



سرشناسه	: اسحاقی، شیرین، ۱۳۴۹ -
عنوان و نام پدیدآور	: اگر پدرم را دیدی! ویژه‌ی نوجوانان/شیرین اسحاقی.
مشخصات نشر	: تهران: سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس، انتشارات هنر دفاع، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۴۰ ص.
شابک	: ۸-۰-۳-۹۸۴۰۳-۶۰۰-۹۷۸-۳۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian drama -- 20th century
شناسه افزودن	: سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس انتشارات هنر دفاع.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۶ الف ۳۸۷/س/PIR۷۹۵۳
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۹۰۲۳۰۶



اگر پدرم را دیدی!

شیرین اسحاقی

ناشر: هنر دفاع (وابسته به سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس)

طراح جلد و صفحه آرا: رحیم کبیرصابر

نوبت چاپ: اول/۱۳۹۶

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۸-۰-۳-۹۸۴۰۳-۶۰۰-۹۷۸

قیمت: ۳۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی: تهران، خیابان شهید مرتضی مطهری، خیابان میرعماد، نبش کوچه یکم، پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۸۴۱۸-۸۸۷۵۳۰۳۷

مرکز پخش: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۲۶۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

اگر پدرم را دیدی!

ویژه‌ی نوجوان

شیرین اسحاقی

کسب رتبه‌ی اول نمایشنامه‌نویسی پنجمین جشنواره‌ی تئاتر ایثار
کسب رتبه‌ی سوم نمایشنامه‌نویسی چهاردهمین جشنواره‌ی تئاتر مقاومت
کاندید دریافت جایزه‌ی نمایشنامه‌نویسی پنجمین جشنواره‌ی تئاتر شهر

یادداشت

تئاتر دیرپاترین هنر در طول تاریخ بشر به خاطر بی‌واسطه بودن و آئین‌وارگی‌اش همواره به عنوان شکلی از رسانه، در کنار مردم و همراه او تاریخ را تجربه و به آن کسوتی از هنر پوشانده است.

جنگ که آغاز شد، همه‌ی آحاد مردم تحمیل آن را احساس کردند و تئاتر نیز به عنوان یک یار همراه و همراز، همپای مردم کارکردی دفاعی به خود گرفت و گروهی از هنرمندان متعهد و دلسوز پیش‌کسوت با تجربه، با یاری خیل عظیمی از جوانان پرشور، هرچند کم‌تجربه در این جنگ نابرابر با هنر تئاتر، راوی بخشی از تاریخ پرافتخار و جاودانه‌ی هشت سال دفاع مقدس شدند. پس از پایان دوران دفاع مقدس این پرچم بیش از پیش قد کشید و مجرب‌تر و کارآمدتر شد و برای خود ماهیت، شخصیت و اعتبار پیدا کرده و فراتر از گونه‌ای جدید، در قامت یک مکتب در بدنه‌ی تئاتر کشور هویت یافت.

تئاتر دفاع مقدس چندسالی است که عنوان مقاوت را به خود پذیرفته است، با فراز و نشیب‌هایی مسیر دشوار اما تأثیرگذاری را می‌پیماید و البته با موانع و آسیب‌هایی مواجه است. یکی از آسیب‌های مهم در این کارزار، متون نمایشی است که به عنوان نقشه‌ی عملیاتی می‌بایست نگاه‌های کارشناسانه و عملیاتی به آن صورت پذیرد تا بخشی از مشکلات این گونه از تئاتر شریف مرتفع گردد.

در همین راستا مدیریت هنرهای نمایشی سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس در گام نخست جدید فعالیت‌های خود پس از تشکیل شورای ارزیابی و انتخاب متون متشکل از آقایان دکتر مهرداد رایانی مخصوص، محسن سلیمانی فارسانی و ایرج افشاری اصل متون نمایشی این حوزه را جمع‌آوری، کارشناسی، انتخاب و پس از مشاوره با پدیدآورندگانشان، نمایشنامه‌های حاضر را جهت چاپ آماده‌سازی نمودند که امیدواریم به این طریق، به بخشی از نیازهای تئاتر کشور پاسخ داده و در آینده با تداوم و استمرار این طرح، شاهد شکوفایی هرچه بیشتر تئاتر مقاومت باشیم.

نمایشنامه‌ی حاضر با مشارکت انجمن تئاتر انقلاب و دفاع مقدس آماده‌سازی شده است، که امیدواریم از این طریق به بخشی از نیازهای تئاتر کشور پاسخ داده و در آینده با تداوم و استمرار این طرح، شاهد شکوفایی هرچه بیشتر تئاتر مقاومت باشیم.

رئیس سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس

دکتر علی اصغر جعفری

شخصیت‌های نمایش:

آرما: پسر بچه‌ای دوازده ساله، با چهره‌ای آرام.
آذر: مادر، زنی حدوداً سی و دو ساله، خونگرم، با اندامی
متناسب و قدی نسبتاً بلند.
خلبان عراقی: مردی حدوداً چهل ساله، با صورتی درشت
و اندامی ورزیده.
سیمین: زن همسایه، نسبتاً چاق، با پوستی روشن،
خوش‌رو.
مهری: زن همسایه، لاغر، گندم‌گون با چهره‌ای بی‌تفاوت.

[آشپزخانه‌ی خانه‌ای معمولی با وسایل معمول آشپزخانه. سه زن پشت میز گرد آشپزخانه نشسته، مشغول خرد کردن هویج‌اند. انبوهی هویج خرد شده در سبدهای جلوی هر سه قرار دارد. رادیوی کوچکی وسط میز قرار گرفته که مشغول پخش اخبار است. آرما نفس زنان وارد آشپزخانه می‌شود.]

گوینده‌ی رادیو: شب گذشته بر اثر آتش پدافند منطقه‌ی غرب، هواپیماهای عراقی متواری گشتند و یک فروند میگ ۲۳ حین فرار منهدم گشت. خلبان این هواپیما اقدام به خروج اضطراری...
[رادیو را خاموش می‌کند.] اعصابم به هم ریخته. دیگه نمی‌تونم اخبار گوش کنم. همین که شروع می‌شه بندبند تنم می‌لرزه.

آرما: [در حالی که جعبه‌ای را زیر و رو می‌کند.] مامان بتادین تموم شده؟

آذر: چی شده؟ باز چه دسته‌گلی آب دادی؟

آرما: تو فوتیبال پای یکی از بچه‌ها زخمی شده. بتادین کجاس؟

آذر: تو قرار بود بری خونه‌باغ، رفتی فوتیبال؟ صبح تا حالا! بیچاره مرغ و خروس‌ها، مردن از گرسنگی. هنوز تو لونه‌شون هستن؟

آرما: رفتم خونه باغ، و لشون کردم تو باغ. بتادینو کجا گذاشتی
مامان؟

آذر: اون بالا ته کابینت کنار یه اس. باند و گاز استریل هم
همون جاس. [به آرما خیره می‌شود.] رنگت خیلی پریده!
یه چیزی بخور.

مهری: [تکه‌ای هویج از سبد جلوی آذر برمی‌دارد و بالا می‌گیرد.]
یه دست خوردشون کنید، این خیلی درشته آذر.

سیمین: هیس...س... باریکلا! دلم یخ شد که ترکوندنش. کاش
قبل از این که بمب‌ها رو سر مردم می‌ریختن، زده
بودنشون. خدا بهمون رحم کرد، آگه لاشه‌ی هواپیما رو
خونه‌ی ما می‌افتاد؟

آذر: صداش خیلی نزدیک بود. خونه‌ی ما طوری تکون خورد
که فکر کردم بمب رو سر ما افتاده.

مهری: می‌گن لاشه‌اش نزدیک رودخونه افتاده.

سیمین: [رو به آذر] دیشب قیامت به پا شده بود. چرا از خونه
بیرون نیومدی؟ مردا دسته‌جمعی رفتن ببینن کجا افتاده.

آذر: لج کرده بودم. باور می‌کنید دیشب برا اولین بار آرزو
کردم بمب رو خونه‌ی ما بیافته!

سیمین: دیوونه! باز حالی به حالی شدی؟

آذر: خسته شدم. دیروز بعد از شیش ماه نامه‌ی مرتضی از
عراق رسید. چند کلمه بیشتر نوشته بود. نامه‌اش یه بویی
می‌داد. [چهره‌اش غمگین می‌شود.] دلتنگی و غم از اش

اگر پدرم را دیدی! □ ۱۱

می‌بارید. غم‌باد گرفتم دیشب تا حالا. [لختی سکوت]
معلوم نیست تو چه وضعیه. [با بغض نفس عمیقی می‌کشد].
خدایا! کی جنگ تموم می‌شه؟ کی مردای ما برمی‌گردن؟
[آذر با گوشه‌ی آستین، اشک‌هایش را پاک می‌کند. سکوت
سردی بر صحنه حاکم می‌شود. آرما به مادر نگاه می‌کند و
برای لحظاتی به فکر فرو می‌رود. بعد یک مرتبه به طرف
یخچال رفته، بطری آب را از یخچال برمی‌دارد و با نایلونی
که بتادین و گاز و وسایل مربوط به بستن زخم داخل آن
است، از آشپزخانه خارج می‌شود. زنها دست از خرد کردن
هویج می‌کشند.]

جنگ تموم می‌شه آذر خانم، شوهر جونت برمی‌گرده سر
خونه و زندگیش، ما هم دوباره می‌شیم یه مشت زن
بی‌کار. [به آذر نگاه می‌کند که هنوز در خودش است با
عصبانیتی تصنعی] ای بابا! این قدر نازک نارنجی بودی ما
خبر نداشتیم؟ [با لحنی آرام‌تر] خودتو بذار جای من،
دیگه نه پسرم بر می‌گرده نه شوهرم. یا همین مهری جون،
برادر دسته گلش برمی‌گرده؟ تو که باز یه امیدی داری، ما
چی بگیریم؟

سیمین:

یادمون باشه آخر پخت، به مرباها جوهرلیمو اضافه کنیم.
تو برنامه‌ی آشپزی می‌گفت جلوی شکرک زدن مربا رو
می‌گیره.

مهری:

[می‌خندد.] هر روز سفره‌ی ایرانی!

سیمین:

آذر: دخترا! تا می‌تونید شیشه جمع کنید، من خودم بیست و سه چهار تا شیشه دارم. [چیزی یادش می‌آید]. راستی مربای آلبالو هم باید درست کنیم، همین روزا آلبالوهای خونه‌باغ می‌رسن. فکر کنم فقط دو سه نیش دیگه آفتاب لازم دارن.

سیمین: منم زیاد شیشه دارم. از در و همسایه هم جمع می‌کنیم. مرباها رو که تحویل مسجد دادیم، باید شروع کنیم به بافتن. یه عالمه کاموا آوردن. من که دلم می‌خواد فقط جوراب ببافم.

آذر: [یه سمت آشپزخانه سرک می‌کشد]. آرما یه کم برنج مونده تو یخچال داریم، کاش ببریشون برای مرغا!

سیمین: خدا خفیات نکنه آذر، آرما هم شد اسم؟ یه نون به آخرش می‌چسبوندی، بشه آرمان. آدم فکر می‌کنه این پسره یه چیزی کم داره.

آذر: [چپ‌چپ نگاهش می‌کند]. این پسره، حالا برا خودش مرد شده. یه چیزی هم از بچه‌های هم سن و سالش زیاد داره. [لبخند می‌زند، نفس آه‌مانندی می‌کشد]. مرتضی از این اسم خوشش می‌اومد.

سیمین: [با انگشت به سرش اشاره می‌کند]. منظورم از اون کم داشتن نبود، مثل فنجون لب‌پریده. آهان یه چیزی مثل قوری که دسته یا لوله نداره. [زن‌ها می‌خندند].

آرما: [درحالی‌که درون یخچال را نگاه می‌کند]. برنجا کجاس

مامان؟

آذر: تو یه سطل دردار سفید، روی کابینت بغل یخچال. [شب

شده. آذر مشغول تماشای آلبوم است. تلویزیون صحنه‌هایی از جبهه را نشان می‌دهد. دختریچه (آیدا، خواهر کوچکتر آرما) عروسکش را روی پا گذاشته و تکانش می‌دهد. آرما توی قفسه‌ی کتاب‌ها دنبال چیزی می‌گردد. آذر به او نگاه می‌کند.]
دنبال چی می‌گردی؟ چرا کتابا رو زیر و رو می‌کنی؟

آرما: کتاب عربیم نیست. کجا گذاشتیش؟

آذر: آخر شبی عربی؟ برای چی؟ گفتی که قبول شدی؟

آرما: می‌خوام به یکی از دوستانم بدم. تجدید شده.

آذر: بی‌خود قفسه رو به‌هم نریز، لابد گذاشتمش تو انباری.

بعداً پیداش می‌کنم.

آرما: مامان! یه شیشه مربا...

آذر: [دستش را چند بار مثل وقتی که می‌خواهد با کسی

خداحافظی کند، تکان می‌دهد.] هیس!

گوینده‌ی تلویزیون: جستجو برای یافتن خلبان عراقی ادامه دارد...

آذر: کاش دست من بیافته، تیکه پاره‌اش می‌کنم. لعنتی معلوم

نیست تو کدوم سوراخی خزیده. [آرما خودش را به کتابی

که از قفسه بیرون آورده سرگرم می‌کند.]

گزارشگر تلویزیون: [در کنار رودخانه به چتر نجات اشاره می‌کند.] چتر

نجات خلبان همان‌طور که ملاحظه می‌کنید بین شاخ و

برگ درخت‌ها مانده، اما هیچ نشانی از خلبان به دست

نیامده. هواپیما چند کیلومتر دورتر از این جا سقوط کرده. احتمال پرت شدن خلبان به رودخانه وجود دارد. هم اکنون نیروهای تجسس مشغول جستجو هستند.

شنیدی آرما؟ رودخونه‌ی خودمونو می‌گه. [با دلهره] دیگه حق نداری برای بازی جای دوری بری! مخصوصاً دور و بر رودخونه. گوش می‌دی آرما؟ یه عراقی این اطرافه. یه دشمن! [آرما از این‌همه اضطراب مادر جا خورده. وانمود می‌کند در حال خواندن کتابی است که در دست دارد. اما دارد چیزی را به یاد می‌آورد. صحنه‌ی زمان حال خاموش می‌شود و نور آرام آرام صحنه‌ی زمان گذشته را روشن می‌کند. خانه باغ. اتاقی بزرگ که بیشتر شبیه انباری است، با پنجره‌ای رو به باغ. چند صندلی کهنه‌ی چوبی. یک میز بیضی شکل با پایه‌ای شکسته. کاغذهایی روی میز به چشم می‌خورد. وسایلی برای درست کردن بادبادک. کمد بزرگ قراضه‌ای در گوشه‌ی اتاق با لنگه دری باز. آرما وارد اتاق می‌شود. درحالی که چند چوب حصیر در دست دارد. به محض ورود به اتاق چشمش به لکه‌های ریز و درشت خون می‌افتد. لکه‌ها روی موکت کثیف کرم رنگ، خودنمایی می‌کنند. آرما دستپاچه به اطراف نگاه می‌کند. سر و صدای کلاغ‌ها و گنجشک‌ها در باغ پیچیده است. در کمد تکان تکان می‌خورد و یک مرتبه با صدایی ناهنجار لنگه در دیگرش باز می‌شود. مردی (خلبان عراقی) رنگ و رو پریده، با قد و قامتی بلند و پایی خون‌آلود بین دو لنگه در کمد ظاهر می‌شود. در حالی

آذر:

اگر پدرم را دیدی! □ ۱۵

که چاقویی را به علامت تهدید رو به آرما گرفته است. آرما مبهوت و هراسان به مرد نگاه می‌کند. دست‌هایش شل می‌شود. و چوب‌های حصیر یکی یکی از دستش بر زمین می‌افتد. او با چشم‌هایی گرد شده و دهانی نیمه باز به مرد زل زده، زل می‌زند.

اجلس! [با تحکم] اجعل یدیک فوق رأسک. [متوجه می‌شود که آرما حرفش را نمی‌فهمد. خودش می‌نشیند، دست‌ها را روی سرش می‌گذارد. صورتش را از درد به هم می‌کشد، به پایش فشار می‌آید بعد بلند می‌شود. آرما کار مرد را تکرار می‌کند. مرد به سختی به طرف پنجره می‌رود. پای خون‌آلود و ورم‌کرده‌ش روی زمین کشیده می‌شود. با احتیاط درحالی که دوباره چاقو را به طرف آرما می‌گیرد. از پنجره بیرون را نگاه می‌کند.]

خلبان:

انت وحدک؟ [انگشت سیب‌باهش را رو به روی آرما می‌گیرد.] واحد؟ تکلم! انا افهم فارسی قلیلاً. [آرام به آرما نزدیک می‌شود.] تنها؟... واحد؟... یکی؟ [آرما می‌ترسد. خلبان به دست‌های آرما که روی سرش به شدت می‌لرزند نگاه می‌کند. دست می‌گذارد رو دست‌های او.] لا تخاف! لا تخاف ولدی! انا مجروح. این البیت؟ خانه! خانه! کجا؟ [با دست شکل خانه را در هوا نشان می‌دهد.]

خلبان:

من... من اوادم به مرغ و خروسامون آب و دون بدم. من... من می‌خواستم بادبادک درست کنم. این جا خونه‌ی باغ مادر بزرگمه. اون مرده.

آرما:

- خلبان: تنها؟ واحد؟
- آرما: [سرش را بالا و پایین می‌برد.] بله. من تنها هستم.
- خلبان: این الامک و اییک؟
- آرما: مادرم خونه، بیت. [او هم با چسباندن انگشتان هر دو دست به شکل هشت، خانه را ترسیم می‌کند.] پدرم، اییم اسیره. تو عراق. اسیر. [مچ دست‌هایش را به نشانه‌ی اسارت ضرب‌دري روی هم می‌گذارد.] عراق... جنگ! [خلبان روی صندلی می‌نشیند. از درد به خود می‌پیچد. آرما به او نگاه می‌کند.] تو از عراق اومدی؟ انت عن... فی؟ نه، نه اشتباه گفتم، من... آره، انت من عراق ذهب؟
- خلبان: [در حالی که به خود می‌پیچد با تکان مکرر سر] نعم.
- آرما: فهمیدم تو همون خلبانی که تو اخبار گفت هواپیما تو زدن؟ [خلبان چیزی نمی‌فهمد.] تو اخبار گفتن چتر نجاتت کنار رودخونه پیدا شده. تو چه جوری اومدی این‌جا؟ [آرما دست‌هایش را به دو طرف باز می‌کند، مثل هواپیما قیقاچ می‌دهد و دور اتاق می‌چرخد. بعد خودش را یک‌وری روی زمین می‌اندازد. با صدای محکم] بوم م م م. توسقوط کردی. [خودش را به زمین می‌اندازد.]
- خلبان: اجلس! [انگشتش را رو بینی می‌گذارد و از آرما می‌خواهد ساکت شود. گوش‌هایش را تیز می‌کند. صدای گنجشک‌ها و قارقار یکی دو کلاغ در صحنه می‌پیچد. در این میان صدای بالگردی که دارد منطقه را دور می‌زند، شنیده می‌شود. خلبان

اگر پدرم را دیدی! □ ۱۷

وحشت زده. [لا تخرج عن هذا المكان. تفهیم؟... فهم شد؟
یک کمی صبر کن الان می فهمم چی گفتی. نمره‌ی عربیم
بد نشده. آها، تو می‌گی نمی‌داری من از این جا بیرون
برم؟ [به خلبان نگاه می‌کند تا حرفش را تأیید کند.] اما اگه
من تا چند ساعت دیگه خونه نرم، مادرم یه راست می‌یاد
این‌جا. [از قیافه‌ی خلبان می‌فهمد که از حرف‌هایش سر در
نیاورده است.] اُمی ذهبَ این‌جا. هذا المكان. اُمی
آندرستن؟ فهمیدی؟ [خلبان خنده‌ی کوتاهی می‌کند.]

باز عربی و انگلیسی رو قاطی کردم. تو انگلیسی بلدی؟
آر یو اسپیک اینگلیش؟

یس!

خوبه. این شد یه چیزی. مای مادر آندرستن که آی اینجا
هستم. ای بابا! بدیش اینه که زبان من زیاد خوب نیست.
عربیم بهتره. [خلبان درد می‌کشد.] تو پدر منو دیدی؟ انت
ابی منو... آری... نری... تری؟ ای بابا دو روز از مدرسه‌ها
نگذشته، یادم رفته چه جور ی باید صرف کنم. تری اُبی؟
[با دو انگشت به چشم‌های خودش اشاره می‌کند.] آها،
فهمیدم چه جور ی حالیت کنم. یو سی اُبی؟ نه، یو سی
مای فادر این عراق؟ پدرم رو دیدی در زندان، سجن؟
[خلبان لبخندی می‌زند و دوباره چهره‌اش از درد به هم کشیده
می‌شود. به لب‌های خشکیده‌اش دست می‌کشد و طوری سر
تکان می‌دهد که آرما فکر می‌کند او پدرش را دیده است.]

آرما:

آرما:

خلبان:

آرما:

آرما هیجان زده می شود. [دیدی؟ آره، فکر کنم دیدی. ازت معلومه که دیدیش. کمی فکر می کند.] شما عراقی ها پدرم رو کتک می زنید؟ اذیت می کنید؟ ابی منو ضرب؟ ضرب؟ نضرب... اه این که می شه می زنیم. تضرَب؟

خلبان: ولدی انا و انت... تو صدیق... دوست. فرند، فرند. انا محتاج بالطعام، بالمداوا، [به دهان خود اشاره می کند.] اکل... طعام.

آرما: شما به پدرم، ابی من، غذا می دید؟ طعام می دید. آب می دید؟ ماء... ماء؟ [با اشاره و حرکات نمایشی خوردن و نوشیدن را نشان می دهد.]

خلبان: [عکسی از جیبش درمی آورد و به آرما اشاره می کند که بیاید عکس را ببیند. آرما به سمت او می رود و به عکسی که خلبان در دستهای لرزانش گرفته، نگاه می کند.] ابنی، اسمه محمد صدیق.

آرما: پسرت؟ محمد صدیق؟ اسم ابی منم جماله. جمال. می شناسیش؟ [با خوشحالی و دست پاچگی] صبر کن عکسشو از تو کیفم در بیارم. [کیف پولی را از جیب پشت شلوارش بیرون می کشد.] ابی. تری! ببین می شناسیش؟

خلبان: لا... لا... قف! [محکم میچ دست آرما را می گیرد. چشم هایش را گرد می کند و نیش چاقو را زیر چانه ی آرما نگه می دارد.]

آرما: [در حالی که مراقب است چاقو به او آسیبی نرساند.] من به هیچ کس نمی گم، نمی گم. لاحرف. نمی گم. به خدا

اگر پدرم را دیدی! □ ۱۹

لااسپیک، قول می‌دم. [انگشت کوچکش را به نشانه‌ی قول به سمت عراقی می‌گیرد. خلبان خیره به انگشت او نگاه می‌کند و چیزی نمی‌فهمد. دست خلبان کم کم شل می‌شود. لنگان لنگان چند بار دور آرما راه می‌رود. چشم‌هایش دودو می‌زند. خودش را به صندلی می‌رساند. با لب‌های خشکیده سرش را روی میز می‌گذارد. کمی بعد چاقو از دستش آرام روی میز می‌افتد. آرما به زیر چانه‌ی خودش دست می‌کشد. چاقو را آرام از کنار دست او به عقب سُر می‌دهد و به پای ورم کرده‌ی خلبان نگاه می‌کند. آرما زیر لب چیزی می‌گوید.] زهره ترکم کردی دیوونه! [صدایش را بالا می‌برد.] فکر کنم پات شکسته. پای منم پارسال که از روی درخت شاتوت افتادم شکست. همین طوری ورم کرده بود. چه دردی داشت لامصب! [خلبان بی‌حال به آرما نگاه می‌کند.] چند ماه طول کشید تا خوب بشه. شاتوت! می‌دونی شاتوت چیه؟ [آبی را که در دهانش جمع شده قورت می‌دهد.] اون درخت شاتوته. [با انگشت به درخت بزرگی که از پنجره دیده می‌شود، اشاره می‌کند.] از اون بالا بوم م م م. [خودش را به زمین می‌اندازد.] مثل تو. [خلبان سعی می‌کند دستش را به چاقو برساند. آرما عقب عقب می‌رود. خلبان چند بار سعی می‌کند بلند شود، ولی نمی‌تواند. او سرش را دوباره روی میز می‌گذارد. پلک‌هایش آرام آرام روی هم می‌افتد. آرما به سمت کمد می‌رود. او درحالی‌که به پشت سرش نگاه می‌کند، طناب را از داخل کمد برمی‌دارد. آرما با خود زمزمه می‌کند.]

ای خدا! عین تو فیلما! آگه بچه‌ها بفهمن؟ کی باورش می‌شه؟ شاید فکر کنن دارم واسه‌شون قصه تعریف می‌کنم یا دروغ می‌گم، اما وقتی بابام برگرده حتماً می‌فهمه! [صحنه‌ی زمان حال روشن می‌شود. آذر آلبوم را می‌بندد و به آرما نگاه می‌کند که غرق در فکر است.]

آذر: ماشاا... چه قدر بزرگ شدی! [آرما حواسش نیست.] چیزی شده؟ [آرما همچنان به صفحه‌ی کتاب خیره است.] با توأم مرد خونه، چی تو اون کتاب نوشته؟ [صدایش را بلند می‌کند.] آرما! [آرما به آذر نگاه می‌کند.] منو ببین! پرسیدم چی شده؟ کجایی؟

آرما: هیچ چی!
آذر: تو داری یه چیزی رو از من قایم می‌کنی. [کمی فکر می‌کند.] کارنامه‌ات کجاس؟

آرما: گفتم که هیچ چی نیست. کارنامه دیگه واسه چی؟
آذر: اصلاً بگو ببینم تمام بعدازظهر رو کجا بودی؟ کجا غیبت زده بودی؟ از وقتی خاله سیمین اینا این جا بودن، تو غیبت زد تا غروب. فکر می‌کنی آگه کسی خونه باشه، دیگه حواسم به تو نیست؟ [مکث و سپس با لحنی جدی و کمی تهدیدآمیز] من همیشه مراقبتم. اصلاً فکرشم نکن که بتونی چیزی رو ازم پنهون کنی. [مکث] نکنه رفته بودی کنار رودخونه؟

آرما: [تظاهر به عصبانیت می‌کند.] نه بابا، فوتبال بازی می‌کردیم.

آذر: صبح تا شب؟ [مکث] خیلی سر به هوا شدی آرما. مرد خونه باید حواسش به همه چی باشه. به مادرش، خواهرش، به زندگی... می‌دونستی عصری یه ساعت با خواهرت تو صف نونوایی وایستاده بودم. یه عالمه کار داشتیم، اون وقت تو هم غیبت زده بود. [آرما انگار حرف‌های مادر را نمی‌شنود. آذر با عصبانیت] کلید خونه باغ رو بذار رو میز! [مکث] نشنیدی؟ فردا تو خونه باغ کار دارم. هی به بھونه‌ی مرغا می‌زنی بیرون، می‌ری که حالا برگردی! [دستش را به سمت آرما دراز می‌کند.] کلید رو بده به من!

آرما: نمی‌خواد شما بری. لازم نیست. خودم به موقع از لونه بیرون‌شان می‌یارم. حواسم به درختا هم هست که بی‌آب نمونن.

آذر: کلید رو بده! می‌خوام برم آلبالو بچینم. مرهای آلبالو برای رزمنده‌ها. [با بغض] دیگه آلبالوها حسابی رسیدن. [گریه‌اش می‌گیرد.]

آرما: خودم می‌چینم.

آذر: کلید رو بده!

آرما: گمش کردم. درش هم قفله. اما من می‌تونم از توی سوراخ راه آب برم اون تو. [با دست‌پاچگی] خودم برات می‌چینم. حالا هی می‌خوای بری پای درخت گریه کنی؟ نه، نمی‌خواد خودم برات می‌چینم.

آذر: نباید کلید رو گم می‌کردی. خیلی سربه‌هوا شدی آرما.

کجا انداختیش؟ باید آلبالو بچینیم. دوست دارم خودم بچینم.

آرما: گفتم که، خودم آلبالو می‌چینم، شما نباید بیایید اون‌جا. خودم کلید رو پیدا می‌کنم.

آذر: چشم آقای خونه! امسال آلبالوها رو سپردم به شما، فقط می‌ترسم مثل پارسال کار دستم بدی، درخت شاتوت. [آذر با لنگیدن، شکستن پا را به یاد آرما می‌آورد. صبح شده، آذر مشغول بافتن است. آرما بادبادک در دست وارد صحنه می‌شود. از سمت دیگر پسر بچه‌ای که همان محمدصديق است، روی صحنه می‌آید. آرما بادبادکش را هوا کرده، دور صحنه می‌دود و می‌خندد. محمدصديق نیز او را دنبال می‌کند و می‌خندد. صدای خنده‌ی هر دو صحنه را فرا گرفته. آرما برای مادرش و عکس پدر دست تکان می‌دهد. آذر آرما را صدا می‌زند. آرما بادبادک را به محمدصديق می‌دهد. صدای شادی و خنده‌ی هر دو صحنه را فرا می‌گیرد. آذر در حالی که آرما را تکان می‌دهد.] چیه؟ بیداری یا داری خواب می‌بینی؟ آرما!

آرما: [در خواب] محمدصديق! محمدصديق! [می‌خندد.] حالا من... من...

آذر: [با تعجب به صورت آرما خیره می‌شود و دست روی پیشانی او می‌گذارد.] پس چته؟ تب هم که نداری.

آرما: [چشم‌هایش را باز می‌کند و خنده بر لب با آذر چشم‌درچشم می‌شود.] چی شده؟

اگر پدرم را دیدی! □ ۲۳

آذر: شما باید بگی چی شده. می‌خندی، قهقهه می‌زنی، داد می‌زنی!

آرما: من؟ [کمی فکر می‌کند و با یادآوری خوابش لبخند عمیقی روی صورتش نقش می‌بندد.]

آذر: محمدصدیق کیه؟

آرما: [توی رختخواب نیم‌خیز می‌شود.] کی؟

آذر: چند بار داد زدی محمدصدیق.

آرما: نمی‌دونم. یادم نمی‌یاد.

آذر: اسمش مثل عرباس. لابد از دیشب که فوتبال دیدی نشسته تو سرت. خوابا این‌طوری‌ان دیگه. بعضی‌هاشون از بیداری می‌یان.

آرما: [از جا بلند می‌شود و به طرف دستشویی می‌رود.] داشتم با یه پسری که اسمش محمدصدیق بود بادبادک‌بازی می‌کردم.

آذر: حالا که زود بیدار شدی، نونوایی دست شما رو می‌بوسه. [شروع به جمع کردن رختخواب آرما می‌کند. ساعت مردانه‌ای زیر بالش است. آذر ساعت را در مشت می‌فشارد و رو به در دستشویی با صدای بلند می‌گوید.] آخرش این ساعتو خراب می‌کنی. باز که برش داشتی.

[اتاق نشیمن. آذر و سیمین و مهری به پشتی تکیه داده‌اند. هر سه مشغول یافتن هستند. سه گلوله‌ی کاموا وسط اتاق دور خودشان می‌پیچند و می‌چرخند. رادیو روی تاقچه روشن

است. آرما وارد اتاق می‌شود. کتاب عربی را به آذر نشان می‌دهد.]

آرما: [با خوشحالی و فریاد] تو انباری بود. پیداش کردم!

آذر: چشمت روشن!

گوینده‌ی رادیو:... گروه تجسس از اهالی منطقه درخواست کرد با مسئولین همکاری نموده و چنانچه مورد مشکوکی را مشاهده کردند، به نیروهای امنیتی اطلاع دهند. هم اکنون مناطق مسکونی اطراف رودخانه در حال بازرسی است...

سیمین: [نخ را محکم به دور انگشتش می‌پیچاند.] دیشب یه هولی تو دلم افتاده بود که نگو. همه‌اش فکر می‌کردم مرتیکه‌ی عراقی الان از در و دیوار می‌پره تو خونه. خواب به چشم نمی‌اومد. در حیاط و در ورودی رو سه قفله کردم. پشت در ورودی هم دو تا کیسول پر از گاز گذاشتم. [مهری و آذر می‌خندند.]

آذر: انگار گرگ زده به محله‌مون!

سیمین: صد رحمت به گرگ!

مهری: شاید تو رودخونه غرق شده. جسدش آب با خودش برده.

سیمین: چه وحشتناک! اون وقت یه جایی یه نفر یه دفعه یه جسد می‌بینه. [خودش از ترس جیغ کوتاهی می‌کشد.] با اگه زنده باشه از تو رودخونه یه دفعه می‌یاد بیرون. [چشمه‌ایش از فرط ترس گرد می‌شود.]

مهری: همه‌اش که شد یه!

آذر: یه حس بدی دارم. کاش زودتر پیداش کنن. حالم مثل وقتیه که یه موش تو خونیه آدم پیدا می‌شه. تا نیافته تو تله دل آدم آروم نمی‌گیره.

سیمین و مهری: [می‌خندند.] یه! آذر تو هم گفتی یه!

[آرما دور اتاق راه می‌رود و کتاب را می‌خواند. او در همان حال به حرف‌های زن‌ها هم گوش می‌کند.]

آذر: من بیست و دو تا شیشه داشتم، شما چند تا آورده بودید؟

سیمین: گفتم که من دقیق پنجاه تا جور کردم.

مهری: واسه منم شونزده تا بود.

آذر: سر جمع باید بشه هشتاد و هشت تا. اما هشتاد و پنج تاس.

[آرما به مادرش نگاه می‌کند.]

سیمین: لابد اشتباه می‌کنی.

آذر: [شانه بالا می‌اندازد.] من تو شمردن خیلی دقیقم. ولی دو سه روزه همه‌ی حسابام غلط از آب در می‌یاد. دیشب شش تا کوفته برنجی پخته بودم. اما سر سفره موقع شام، دیدم چهارتاس. دیروز صبح سه تا تخم‌مرغ آب‌پز کردم برای صبحانه، ولی یه دونه توی ظرف بود! پریروز، خودم تو نونوایی نونای تافتون رو شمردم، ده تا، ولی وقتی تو خونه می‌خواستم بذارمشون توی جانونی شده بودن هفت تا! [مهری و سیمین می‌خندند.]

- سیمین: تبهمی شدی بابا!
- مهری: [فَهَقَهه می‌زند.] دچار توهم شدی. [رو به سیمین] همینو می‌خواستی بگی؟
- سیمین: تو فقط از ما غلط بگیر خانم معلم.
- مهری: از شوخی گذشته، لابد خیلی تو فکر و خیالی آذر؟ شاید ما شیشه‌ها رو اشتباه شمردیم.
- آذر: نمی‌دونم به خدا!
- [آرما روی لبه‌ی پنجره‌ی اتاق می‌نشیند. و به مادرش که مشغول صحبت با زن‌هاست نگاه می‌کند. صحنه‌ی حال آرام آرام خاموش می‌شود و نور به تدریج صحنه‌ی گذشته را روشن می‌کند. اتاق خانه باغ. روی میز بیضی شکل یک شیشه مربای خالی و یک شیشه پر از مربا است. شیشه‌ی دیگر سر خالی است. تکه‌های نان، پوست تخم مرغ و یک بطری نیمه خالی آب به چشم می‌خورد. خلبان با بدنی طناب‌پیچ روی صندلی نشسته است. او به محض شنیدن صدای کلید داخل قفل در اتاق، خودش را با صندلی تکان می‌دهد. آرما وارد اتاق می‌شود. خلبان زبانش را روی لب‌های خشکیده‌اش می‌کشد. آرما کاسه‌ای را که میان پارچه‌ای پیچیده روی میز می‌گذارد. بسته‌ای سیگار وینستون از جیب شلوارش در می‌آورد و با یک فندک روی میز، به طرف او سُر می‌دهد.]
- آرما: تشنه‌ای؟ [خلبان برای فهمیدن حرف‌های آرما به لب‌های او زل می‌زند.] گرسنه‌ای یا سیگار می‌کشی؟ [خلبان به بسته‌ی

اگر پدرم را دیدی! □ ۲۷

سیگار نگاه می‌کند. آرما یک نخ سیگار از بسته بیرون می‌کشد و با دودلی بین دو لب مرد می‌گذارد. فندک را روشن می‌کند و زیر سیگار می‌گیرد.]

[همان‌طور که سیگار بین لبش است.] شکرآ.

خلبان:

این چیه می‌کشی؟ بابای من هیچ وقت لب به سیگار نمی‌زد. چه بوی گندی هم داره. [خلبان با ولع پک محکمی به سیگار می‌زند. آرما پارچه‌ای را که به شکل بقچه بسته، باز می‌کند. درون کاسه دو کوفته‌ی ماسیده است.]

آرما:

شام دیشب مونه. قایم کرده بودم تو زیرزمین خونه‌مون. می‌خوای بخوری؟ [آرما به غذا و دهانش اشاره می‌کند.]
طعام!

خلبان:

شکرآ انا جائع بالشدة. [با لحنی مهربان] انت خوب، کنیرآ. خوب، مرحبا! [به سیگار پک می‌زند، سرش را رو به بالا می‌گیرد و دود سیگار را به سمت بالا فوت می‌کند. دست‌های بسته‌اش را روبه روی آرما می‌گیرد.] اَفْتَحْ وَلْدِي! أَحْسَنْت، اَنْتَ خُوب.

آرما:

[قاشق غذا را به سمت دهان او می‌برد.] بخور. کوفته خیلی خوشمزه‌اس. بخور. مادر محمدصديق از اینا برات می‌پخت؟ بابای من که خیلی دوست داره. اصلاً مامانم وقتی دلش خیلی هوای بابامو می‌کنه، کوفته می‌پزه. کوفته با اشک. هی گریه می‌کنه. [خلبان غذا را بو می‌کند و گویی بویی مشمئزکننده شامه‌اش را آزار می‌دهد. آرما غذا را بو می‌کند.] خراب شده؟ دیشب سالم بود که. فکر نکنی

مادرم بد پخته. چون خراب شده بو می‌ده. می‌خوای مربا بخوری؟

خلبان: [همچنان دست‌های بسته‌اش را رو به آرما نگه داشته است و سیگار بین دو لبش است.] افتتاح ولدی!
[صحنه زمان حال روشن می‌شود. آرما از لبه‌ی پنجره پایین می‌آید.]

مهری: یه بار دیگه شیشه‌ها رو بشمریم.
[آرما از خانه بیرون می‌زند.]

آذر: باز تابستون شد. یه دقیقه تو خونه بند نمی‌شه.

سیمین: ای بابا، تو خونه بشینه ور دل تو مربا درست کنه؟ بذار بره دنبال بازی. پسریچه‌ها رو که نمی‌شه تو خونه نگاه‌شون داشت.

[اتاق خانه باغ. آرما پشت به خلبان ایستاده است. و انگار می‌خواهد تصمیم بزرگی بگیرد.]

آرما: [در ذهنش با چهره‌ای عصبانی، پشت به خلبان] باید به پلیس‌ها بگم. باید بهشون بگم همون خلبانی که همه دنبالش می‌گردن، این‌جا، تو خونه‌باغ ماست. پسر! اون وقت همون خبرنگاره که تو تلویزیون بود، می‌یاد این‌جا، از ما فیلم می‌گیره. بعد تو تلویزیون همه می‌بینن که من این خلبان عراقی رو اسیر کردم، اسیر کردم [تو ذهنش داد می‌زند.] اسیر کردم! مگه اونا بابای منو اسیر نکردن؟ [آرما توی ذهنش با چهره‌ای آرام و مهربان، رو به خلبان]

اگر پدرم را دیدی! □ ۲۹

بیچاره پسرش. حتماً به نفر چند روز بعد با موتور می‌ره در خونه‌شون. مادر محمدصدیق رو صدا می‌زنه. مادرش چادر سرش می‌کنه، اونا هم چادر سرشون می‌کنن؟ [مکث] حالا هرچی، مادرش می‌ره دم در. موتورسوار با مادرش پیچ پیچ می‌کنه. مادرش یه دفعه از حال می‌ره، غش می‌کنه. همسایه‌هاشون می‌یان تو خونه‌شون. به مادرش آب قند می‌دن، بادش می‌زنن، هی بهش دلداری می‌دن. محمدصدیق اولش نمی‌فهمه چی شده. اما چند وقت بعد، کم‌کم می‌فهمه باباش اسیر شده، اسیر! [آرما دور اتاق راه می‌رود. به خلبان نگاه می‌کند، لب‌های خلبان تکان می‌خورد. او چشم‌هایش را بسته، سرش را رو به آسمان گرفته و چیزهایی زمزمه می‌کند که آرما نمی‌فهمد. دعا می‌خواند. آرما باخودش، پشت به خلبان] حتماً منو هم دعوت می‌کنن تو تلویزیون. آقای آرما علوی! شما شجاع‌ترین و قوی‌ترین پسر ایران هستید. [صدای کف زدن و هورا کشیدن مردم در صحنه می‌پیچد. آرما خم و راست می‌شود، یک جفت دست پیش می‌آید و حلقه‌ای گل به گردنش می‌اندازند و دست‌هایی دیگر او را از زمین بلند می‌کنند و دور صحنه می‌چرخانند و او را بالا و پایین می‌اندازند. آرما به خلبان نگاه می‌کند. هنوز لب‌هایش تکان می‌خورند. عکس محمدصدیق روی میز، جلوی اوست. آرما با خودش، رو به خلبان] محمدصدیق گریه می‌کنه. شبا تو رختخواب وقتی مادرش خوابه، گریه می‌کنه. با عکس باباش حرف

می‌زنه. [صدایش را کمی کلفت می‌کند]. آخه مرد که نباید گریه کنه، گریه‌ی مرد رو نباید کسی ببینه! محمدصدیق یه دفعه بزرگ می‌شه، مرد می‌شه. یه مرد که فقط شبا تو رختخواب، وقتی چراغا خاموشن حق داره گریه کنه، یه مرد که هنوز سبیل نداره، قدش هم زیاد بلند نشده، بازوهاشم هنوز خیلی کار داره تا کلفت بشن. [آرما به طرف خلبان می‌رود. عکس محمدصدیق را از روی میز برمی‌دارد و لحظاتی در سکوت به آن خیره می‌شود. بعد شروع می‌کند به باز کردن دست‌های خلبان. طناب‌ها را باز می‌کند. صدای کف زدن یک نفر در صحنه می‌پیچد و بعد صدای کودکانه‌ای.]

محمدصدیق: [در خیال آرما] شکرآ، شکرآ، حبیبی!

[خلبان به آرما که در حال تقلا برای باز کردن طناب‌هاست، چشم می‌دوزد. همه‌ی طناب‌ها باز می‌شوند. آرما و او لحظاتی در چشم هم خیره می‌شوند. خلبان آرما را به آغوش می‌کشد، گریه می‌کند و او را می‌بوسد. آرما بهت‌زده فقط او را تماشا می‌کند.]

خلبان: ولدی... ولدی!

آرما: تو باید فرار کنی. تو باید بری پیش محمد صدیق. الفرار، الخانه، البیت. [یه نشانه‌ی فرار دور صحنه می‌دود و بعد می‌ایستد و با دست شکل خانه را ترسیم می‌کند.]

خلبان: [می‌خندد، گریه می‌کند و لنگان لنگان خود را به آرما در آن‌سوی صحنه می‌رساند.] شکرآ.

[اتاق نشیمن. آذر با عصبانیت توی اتاق راه می‌رود.]
[با خودش] تقصیر منه، خدایا همه‌اش تقصیر منه. باید بیشتر مراقبش می‌بودم. این قدر بهش گفتم مرد خونه، مرد خونه، که هوا برش داشت. خودمم باورم شد، فکر کردم اون باید مراقبم باشه. [محکم به پشت دست خود می‌کوبد.] ای دل غافل! [دست‌هایش را در هم قلاب می‌کند. چشم‌هایش را می‌بندد و سرش را رو به آسمان می‌گیرد.] خدایا می‌شه کمک کنی؟ [اشک‌هایش سرازیر می‌شود.] نذار وقتی پدرش برمی‌گرده شرمسار و خجالت‌زده باشم. [دست‌هایش از هم باز می‌کند. پشت پنجره می‌رود و بیرون را نگاه می‌کند.] چرا بهش شک نکردم؟ چه قدر احمقی آذر! چه‌طور نفهمیدی؟ خیلی مرموز شده بود. به نظرت آرما هیچ فرقی نکرده بود؟ [از پشت پنجره به سمت طاقچه می‌رود. جلوی قاب عکس همسرش می‌ایستد.] همین دیروز، موقعی که می‌خواستم لباساشو بشورم، دیدم بوی سیگار می‌ده. کلید خونه‌باغ هم تو جیبش بود. گم نشده بود، تو جیبش بود! اون هیچ‌وقت بهم دروغ نمی‌گفت. اما حالا بهم دروغ گفته. [با ترس و نگرانی] مرتضی باور کن آگه بقال سرکوچه بهم نگفته بود، شاید حالا حالاها نمی‌فهمیدم. خیلی کودن شدم نه؟ آرما سیگار خریده، آرما فندک خریده! لباسشم که گفتم بهت، بوی سیگار می‌داد. [سرش را با دو دست می‌گیرد.] اصلاً باورم نمی‌شه.

تو چی؟ کاش بودی! [از جلوی قاب عکس کنار می‌آید. وسط اتاق می‌ایستد. خودش را صاف می‌کند.] باید مراقبش باشم. باید سر بزنگاه مچش رو بگیرم و محکم تو گوشش بزنم. مثل یه پدر، درست مثل یه پدر! [آرما وارد اتاق می‌شود. آذر زود می‌نشیند، به پشتی تکیه می‌دهد و با دست‌هایی لرزان خودش را سرگرم بافتن می‌کند.]

آرما: سلام.

آذر: [بی‌آنکه به آرما نگاه کند.] سلام، کجا بودی؟

آرما: فوتبال.

آذر: خونه باغ رفتی یا مرغا گرسنه و تشنه موندن؟

آرما: خیالت راحت باشه مامان، اول اون جا رفتم. همه چیز روبه‌راهه!

آذر: کلید پیدا نشد؟

آرما: [با دستپاچگی] نه بابا، نمی‌دونم کجا گمش کردم. شاید تو

زیرزمین افتاده باشه. حالا پیداش می‌کنم.

آذر: آره، پیداش کن، حتماً پیداش کن! [مکت] می‌خوای امروز

کلیدساز بیاریم براش یه کلید بسازه؟

آرما: نه بابا، واسه چی؟ گفتم که پیداش می‌کنم.

آذر: [با خودش] معلوم نیست تو اون خونه چه غلطی می‌کنه.

بالاخره می‌فهمم. فکر کردی آرما خان! کلید یدک واسه

همچین روزایی به درد می‌خوره. [آرما به طرف کمد می

رود. برمی‌گردد و به آذر نگاه می‌کند. آذر نگاهش به رج‌های

اگر پدرم را دیدی! □ ۳۳

بافتنی است و تظاهر به بافتن می‌کند. آرما از توی کمد ساک کوچکی برمی‌دارد و به خیالش دور از چشم آذر، به سرعت از اتاق بیرون می‌رود. آذر بافتنی را به طرفی پرت می‌کند. گلوله‌ی کاموا به سرعت دور صحنه می‌چرخد. آذر با صدای بلند که سعی می‌کند خشمش را پنهان کند. [کجا می‌ری آرما؟

[فقط صدایش شنیده می‌شود.] پیش بچه‌ها.

آرما:

آره جون خودت، پیش بچه‌ها! [با قدم‌های محکم و شتاب‌زده سر کمد می‌رود. لحظاتی به لباس‌های داخل کمد نگاه می‌کند. چیزی دستگیرش نمی‌شود. شانه بالا می‌اندازد و در کمد را می‌بندد. چادرش را از رخت‌آویز برمی‌دارد. دست می‌برد توی کیفش و یک کلید بیرون می‌آورد. کلید را رو به تماشاچی بالا می‌گیرد. کلید یک توی حلقه‌ای فلزی تاب می‌خورد.]

آذر:

[خانه باغ. آذر از پشت پنجره داخل انباری را نگاه می‌کند. همه‌ی وسایل قبلی به اضافه‌ی یک عصای چوبی دیده می‌شود. آذر خلبان عراقی را می‌بیند. با چشم‌های از حدقه بیرون‌زده، دست جلوی دهان خود می‌گذارد تا جیغ نکشد. به خرت و پرت‌های روی میز نگاه می‌کند. شیشه‌های مربا، بسته‌ی سیگار و فندک. با چهره‌ای وحشت‌زده به چاقویی که کنار دست خلبان است، نگاه می‌کند. آرما روبه‌روی خلبان ایستاده است. آذر آرام عقب عقب می‌رود و شتابان از صحنه خارج می‌شود. آرما پیراهنی را رو به خلبان می‌گیرد.]

آرما:

این لباسا مال پدرمه. مال ابی. تو باید لباسات رو عوض کنی. اگه اینا رو بیوشی، هیچکس نمی‌فهمه تو عراقی هستی. [خلبان مشغول درست کردن بادبادک است. حلقه‌های کاغذی را توی هم فرومی‌برد و برای بادبادک دنباله می‌سازد.] تو بلدی چه جور برگردی عراق؟ [خلبان به آرما نگاه می‌کند.] رجع عراق؟ راه عراق رو بلدی؟ سبیل؟ آندرستن؟ [خلبان با نوک چاقو سریش را به حصیر می‌مالد و حصیر را به کاغذ می‌چسبانند.]

وقتی برگردی، محمدصدیق خیلی خوشحال می‌شه. این بادبادک رو هم برای اون ببر. محمد صدیق هپی. فرَح. [آرما دور صحنه می‌دود و ادای بادبادک بازی درمی‌آورد. گویی محمدصدیق است که می‌دود و ریز ریز می‌خندد. خلبان گوشواره‌ها را به باد بادک وصل می‌کند. آرما بلندتر می‌خندد و به بادبادک خیالی‌اش در آسمان نگاه می‌کند و نخ آن را به این سو آن سو می‌برد.] اما قول بده دیگه با اون هواپیما برنگردی. باشه؟ دیگه رو سر مردم بمب نریزی. قول بده! [خلبان به آرما زل می‌زند. دستش را جلو می‌برد و خلبان که نمی‌داند آرما چه گفته، با او دست می‌دهد.]

حالا لباسات رو عوض کن. الان سر ظهره، این جا همه سر ظهر می‌خوابن. هیچکس تو گرما بیرون نمی‌یاد. انت می‌فهمی من چی قال؟ یو آندرستن؟ فهمیدی چی گفتم؟ [خلبان او را تماشا می‌کند و می‌خندد. آرما لباس‌ها را طرفش

اگر پدرم را دیدی! □ ۳۵

می‌گیرد. [بپوش! تو باید الفرار، جی می‌شه به عربی فرار؟ انگلیسیش هم بلد نیستم. فرار دیگه. ذهب الی البیت، الخانه. محمدصدیق! [خلبان به سختی می‌ایستد. از حرکات صورتش می‌شود فهمید که پایش به شدت درد می‌کند. سعی می‌کند پای ضرب دیده را روی زمین نگذارد. پیراهن و شلوار را می‌پوشد. آرما به سر تا پای او نگاه می‌کند. بعد با تردید ساعت مردانه‌ای را از جیبش درمی‌آورد و به سمت او می‌گیرد.] این واسه بابامه. روز آخری که رفت ساعت شو جا گذاشت. [خلبان ساعت را می‌گیرد. کمی آن را این طرف و آن طرف می‌کند و به آرما بر می‌گرداند. آرما ساعت را دوباره به سمت او می‌گیرد و سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد.] پیش تو باشه. واسه بابامه. این جا که بود عادت داشت همیشه اونو به مچش ببندد. بابام هیچ وقت بدون ساعت جایی نمی‌رفت. من قایمش کرده بودم تا نتونه بره. روز آخر رو می‌گم. فکر کردم بدون این ساعت نمی‌ره. اما بابام وقتی پیداش نکرد، گفت دیرش شده و نمی‌تونه بیشتر از این معطل بشه. مطمئن بودم به خاطر ساعتش برمی‌گرده، اما برنگشت. [خلبان چیزی نمی‌فهمد. او به حرف‌های آرما گوش می‌کند و چیزهایی به عربی می‌گوید که آرما هم از آن سردر نمی‌آورد.] برات چند تا بسته قرص مسکن، یه کم نون و پنیر، با یه بطری آب تو این ساک گذاشتم. اینم ساک پدرمه. خودش که نیومد، یه آقایی این

ساک رو برامون آورد. همون موتورسواره که به مامانم اون خیر رو داد. [خلبان پایش را گرفته و از درد به خود می‌پیچد.] پات خیلی درد می‌کنه؟ آلدرد؟ [آرما به پای خلبان دست می‌زند.] الدرد؟ [خلبان صورتش را جمع می‌کند.] تو باید برگردی پیش محمد صدیق. تو نباید با ما بجنگی. خوب گوش کن! الطیاره ممنوع! البمب ممنوع. الجنگ ممنوع! [مکث] یه عصا برات آوردم، مال بابای اصغره، حالا دیگه پای مصنوعی خریده. اینو لازم نداره. [عصا را به خلبان می‌دهد. خلبان عصا را زیر بغل می‌گیرد و سعی می‌کند با آن راه برود.] وقتی رسیدی عراق، برام نامه بفرست. نامه! چه جوری بهت بگم؟ [با دست ادای نوشتن در می‌آورد و کاغذی خیالی را توی پاکت می‌گذارد و ادای مهر چسباندن با آب دهان به پشت پاکت را درمی‌آورد. خلبان با اشاره از آرما کاغذ و قلم می‌خواهد. آرما به او کاغذ و قلم می‌دهد. خلبان به زبان انگلیسی شروع به نوشتن چیزهایی می‌کند. سپس کاغذ را به آرما می‌دهد. آرما سعی می‌کند آن را بخواند، اما نمی‌تواند. کاغذ را تا می‌کند و توی جیب پیراهنش می‌گذارد. خلبان آرما را بغل می‌کند.] آگه پدرم رو دیدی، بهش بگو آرما دیگه بزرگ شده. بگو آگه با هم قد بگیرید، آرما دیگه تا کمرت نیست، بگو شاید تا نزدیک شونه‌ها رسیده باشه. بگو بازوهاش داره مثل تو کلفت می‌شه. [سعی می‌کند با مشت کردن دست و فشاری که به

خود می‌آورد، بازوی لاغرش را برجسته نشان دهد. بگو مرغ پاپریش یه عالمه جوجه آورده، بگو حالا مرغ پاپری، خودش مادر بزرگ شده. [سرش را بالا می‌گیرد و به چشم‌های خلبان نگاه می‌کند.] تو حتماً می‌فهمی من چی می‌گم، وگرنه که گریه نمی‌کردی. [اشک‌های خودش را پاک می‌کند.] به بابام بگو آلبالوها رسیدن. بهش بگو آرما هم مثل تو آلبالو خیلی دوست داره. اینم بگو که فصل رسیدن آلبالوها، مامان همه‌اش گریه می‌کنه. [مکث] راستی یادم رفت بگم، این ساعتو حتماً به دست بابام برسون. اگه پدرم رو دیدی، ساعتو بهش بده، بعدشم بگو آرما ساعتتو قايم کرده بود، تا از پیشش نری. بگو چون اون موقع خیلی کوچیک بود. [خلبان به سر او دست می‌کشد و نوازشش می‌کند.] آندرستن؟ اگه نو آندرستن، عیب نداره. این آخری رو هر طور شده بهش بگو. ساعتو می‌گم. [به ساعت اشاره می‌کند.] لابی. ساعت لابی. آرما هذا خفی، خفا، بفهم دیگه، مخفی. آره مخفی کردم تا اون نره. هو لا ذهب، لا ذهب. [ناگهان در انباری باز می‌شود. دو مأمور با اسلحه در آستانه‌ی در می‌ایستند. آذر هم پشت سر آن‌ها وارد انباری می‌شود. او با تعجب به لباس‌های شوهرش که تن خلبان است، نگاه می‌کند و بعد با شماتت به آرما چشم می‌دوزد. خلبان بی‌هیچ مقاومتی عصا را می‌اندازد و دست‌هایش را روی سر می‌گذارد. آرما بادبادک را

برمی‌دارد و به طرف خلبان می‌گیرد.]

آرما:

ببر برای محمد صدیق.

خلبان:

[به علامت نفی چند بار سر تکان می‌دهد.] شکرماً ولدی.

آرما:

[جلوی خلبان می‌ایستد. رو به مأمورها دست‌هایش را به دو طرف باز می‌کند.] نبریدش! اون به من قول داده، قول داده دیگه هیچ وقت با ما نجنگه. اون قول داده. اون می‌خواد بره پیش پسرش. [دو مأمور، در حال بیرون بردن خلبان از صحنه هستند. آذر با خیز محکی به سمت خلبان رفته، ساعت را از مشت او بیرون می‌کشد. ساک هم از دست خلبان بر زمین می‌افتد. آرما گریه کنان با بادبادک دنبال خلبان می‌دود. آذر او را به سمت خود می‌کشد و مانع از رفتنش می‌شود. سپس روی زمین زانو می‌زند، ساعت را در مشت می‌فشارد و ساک را در بغل می‌گیرد. آرما ناامید می‌ایستد. بادبادک از دست آرما روی زمین سُر می‌خورد. خلبان حین بیرون رفتن از صحنه، به سمت آرما برمی‌گردد و یک بار دیگر او را به نشانه‌ی سپاس نگاه می‌کند.]

آرما:

[رو به مادر با گریه] اون می‌خواست بره پیش بابا. اون قول داده بود با ما نجنگه! می‌خواست ساعت بابا رو بهش بده. من یه پیغام واسه بابا داشتم. اون می‌تونست بهش بگه. اما تو نداشتی. [آذر سعی می‌کند با نوازش‌های پی‌درپی آرما را آرام کند.] من یه کاری کرده بودم که هیچ کس نمی‌دونست. [گریه می‌کند.] ساعت بابا رو من قايم کرده بودم.

آروم باش پسرم. منو ببین! [مکث] به چشمای من نگاه کن! [آرما از این کار امتناع می‌کند.] منو ببین! [آرما نگاهش می‌کند.] کار دیگه‌ای نکردی که به من نگفته باشی؟ [آرما کمی به آذر نگاه می‌کند و بعد کاغذی را که در جیب گذاشته به او نشان می‌دهد. مادر کاغذ را با شتاب باز می‌کند و به کندی نوشته‌های درون کاغذ را می‌خواند. آرما سعی می‌کند از خطوط چهره‌ی مادر که در حال تغییر است، بفهمد خلبان چه نوشته است. آذر کاغذ را پس از خواندن نوشته‌هایش، در جیب آرما می‌گذارد.] اینو برای تو نوشته. اگه درست فهمیده باشم گفته به خواست خودش برای بمبارون شهرا نیومده، انگار مجبورش کردن. نوشته همیشه بمب‌ها را توی بیابونا می‌ریخته. گفته اونم مثل ما مسلمونه و با ما هیچ دشمنی نداره. نوشته تو رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنه. [آذر کمی مکث می‌کند و به چشم‌های پر از اشک آرما خیره می‌شود.] متأسفم آرما! به هر حال اون با هواپیماش برای بمبارون این‌جا اومده بود! [آذر در حالی که ساعت را به میج دست آرما می‌بندد.] قضیه ساعت رو هم وقتی بابا برگشت، خودت بهش می‌گی. می‌دونم واسه چی این‌کار رو کردی. این از اون کاراس که همدی بچه‌ها می‌کنن. مثلاً وقتی خاله‌شون یا پدربزرگ مادربزرگشون که مهمون اونا بودن، می‌خوان برگردن خونه‌شون، بچه‌ها کفش و چادر و کیف و این‌جور وسایل

اونا را قایم می‌کنن تا نرن، اما اونا هر طور شده می‌رن.
[مکت. آرما و آذر هر دو به ساعت نگاه می‌کنند.] به
چشمای من نگاه کن آرما! بگو اون ازت خواست سیگار
و فندک بخری؟ [آرما هق‌هق می‌کند.] اون اینجا سیگار
کشیده که همه جا بوی سیگار گرفته؟ [آرما فقط با سر
حرف مادر را تأیید می‌کند. آذر نفس راحتی می‌کشد. ساک را
برمی‌دارد و از جا بر می‌خیزد. او ساک به دست و آرما
بادبادک در دست، از صحنه خارج می‌شوند.]

آرما: [در حال خارج شدن از صحنه] محمدصدیق پسرش بود.
عکسشو به من نشون داد.

آذر: [پشت به تماشاگر می‌ایستد.] همون که توی خواب با هم
بادبادک‌بازی می‌کردید؟

آرما: می‌خواستم بادبادک رو بهش بدم تا برای محمدصدیق
بیره.

[هر دو از صحنه خارج می‌شوند.]